



روزانه ها

خانه info@rouzaneha.org قلم ها پیوندها

آوردن این مطالب نه به معنای تأییدست و نه تبلیغ و نه ... تنها برای خواندنست و ...



آرژاد (م) ایل بیگی گاه روزانه های دیروز ... و امروز

## 490

### ایران را از یاد نبریم!

بانوشته هائی از : محمد علی اسلامی ندوشن ، مهدی اخوان ثالث ، نصراله فلسفی ، جمال الدین عبدالرزاق اصفهانی



چاپ اول ۱۳۴۹

چاپ دوم ۱۳۵۱

چاپ سوم ۱۳۵۲

حق چاپ محفوظ و مخصوص کتاب زمان است.

چاپ رواج

## ایران را از یاد نبریم

۱

من در تعریف خود احساسی دارم، چون گواهی گوارا و مبهمی که گاه بگناه بردل می‌گذرد و آن اینست که رسالت ایران به‌یاریان نرسیده است و شکوه و خرمی او، به‌او بازخواهد گشت. من یقین دارم که ایران می‌تواند قد راست‌کننده، کشوری نام‌آور و زیبا و سعادتمند گردد و آنگونه که در خور تمدن و فرهنگ و سالخورده‌گی اوست، نکته‌های بسیاری به‌جهان بیاموزد. این ادعای بی‌شک کسانی را به‌لبیختن خواهد آورد. گروهی هستند که اعتقاد به ایران را اعتقادی ساده‌لوحانه می‌پندارند، لیکن آنان که ایران را می‌شناسند، هیچگاه از او امید برنخواهند گرفت.

ایران، سرزمین شکست آوری است. تاریخ او از نظر رنگارنگی و گوناگونی کم نظیر است. بزرگترین مردان و پست‌ترین مردان در این آب و خاک پرورده شده‌اند، حوادثی که بر سر ایران آمده، بدان گونه است که در خور کشور بزرگزیده و بزرگی است. فتح‌های درخشان داشته‌است و شکست‌های شرم‌آزر، مصیبت‌های بسیار و کامروایی‌های بسیار. گویا روزگار همه بلاها و بازی‌های خود را بر ایران آزموده است. او را بارها لب پرتگاه برده و باز از افتادن بازداشت. ایران، اندک سخت‌جان‌ترین کشور دنیاست. دووه‌هایی بوده است که با نیمه‌جانی گمی کرده، اما از نفس نیفتاده؛ و چون بیماری که می‌خواهد نزدیکان خود را، آزمایش کند. درست در همان لحظه که همه از او امید بر گرفته بودند، چشم‌گشوده است بر زندگی را از سر گرفته.

بدرغم تلخ‌کامی‌ها، ما حق اینیم که به‌کشور خود بازنگردیم.

۹۱

نگاهی افکنیم، چندان بدان کاری نداریم که در فلان عهده‌کسی بر ایران فرمان می‌راند، یا مرزبانان ایران در کدام خطه پاسداری می‌کرده‌اند. سیره‌عنوی قوم ایرانی و جنبش‌ها و کوشش‌های او برای ما مهم است. ما دوران امتلای ایران را دورانی می‌دانیم که تمدن و فرهنگ به‌شکستگی گرائیده و دوران انحطاط او را دورانی میدانیم که تمدن و فرهنگ دستخوش رگود و لساد گردیده...

گروهی همه فضایل قوم ایرانی را در همه دوران‌ها انکار می‌کنند، شاید تجربه‌های تلخی که در عمر خود اندوخته‌اند، آنان را در اتخاذ این عقیده بازی کرده است. گروهی دیگر با تعصب و غلو به‌سوابق تاریخی‌ای می‌نازند که چندان شایسته نازش نیست. این امر که خشایارشا بر دریا تازیانه زد، یا شاپور کف اعراب را سوراخ کرد، یا نادر تا قلب هندوستان پیش رفت، برای کودکان دبستان واپس‌ی‌دانشین می‌تواند بود، اما بفرود خود برای قوم ایرانی مایه‌می‌بانه‌ای نیست. اگر سرها و ناسره‌های تاریخ از هم جدا شده بود، این عقیده ناروا در میان عده‌ای شیوع نمی‌یافت که برای هم‌آهنگی با دنیای جدید، باید از گذشته خود ببریم و لای لای افتخارات پیشین که ما را در خواب نگاه داشته، از گوش بدرکنیم. اگر منظور از افتخارات پیشین، کشورگشایی‌ها و یا شفاوت‌های بعضی از امیران قدیم ایران است، پس باید گفت که هیچ تاریخی در جهان، درخشان‌تر از تاریخ قوم مغول نیست. اما اگر مقصود سرمایه‌های معنوی و فرهنگ ماست، چون آنها را از دست بدهیم، دیگر برای ما چه خواهد ماند؟ آنگاه ما خواهیم ماند و سرزمین ناآباد، با مشتی مردم فقیر و رنجور که سرهایی دارند انباشته از اوهام و خرافات و دست‌هایی که تنها هنر آنها بیل زدن است. اگر گمان ببریم که کهنگی کشور ایران مانع می‌گردد که مانوشویم و بانیازمندی‌های دنیای امروز هم‌آهنگی یابیم، اشتباه بزرگی است. برعکس، گذشته بارور کشور ما پایه محکمی است، برای آنکه ستون‌های آینده بر آن قرار گیرد.

ما هرچه در اقتباس تمدن و علم و فن جدید بیشتر بکوشیم، بیشتر احتیاج خواهیم داشت که از گذشته خود مدد و نیرو بگیریم، برای آنکه پایمان نلغزد؛ برای آنکه خود را نیازیم و سرگردان نشویم، برای آنکه در دنیای ماشینی و یکنواخت و سرد، احساس غربت و دلزدگی و ملال نکنیم. از سوی دیگر، ذخائر فکری و معنوی کشور ما، کارنامه چند هزارساله پدران ما و شرح مردانگی و کوشش‌ها و خطاها و شکست‌ها و توفیق‌های آنان، ما

زیر بار تاریخ خم شده است، ولی همین تاریخ به‌ما نیرو می‌دهد و ما را باز می‌دارد که از پای در افتیم. کسانی که در زندگی خویش هیچ نکشیده‌اند، سزاوار سعادت نیستند. تراژدی، همواره در شان سرنوشت‌های بزرگ بوده است. ملت‌ها نیز چنین‌اند. آنچه ملتی را آیدیده و شایسته احترام می‌کند، تنها نیروی‌ها و گردن‌فرازی‌های او نیست، مصیبت‌ها و نامرادی‌های او نیز هست. از حاصل دوران خوش و ناخوش زندگی است که ملتی شکست‌یابی و قرقرانگی بیاموزد. قوم ایرانی در سراسر تاریخ خود از آندیشیدن و چاره‌جستن باز نایستاده؛ دلیل زنده بودن ملتی نیز همین است. آنچه گوینده و نویسنده و حکیم و عارف، آنچه سهرای ناآرام، پرورده این آب و خاک‌اند. به‌تولای نام اینان است که ما به ایرانی بودن افتخار میکنیم. چه موهبتی از این بزرگتر که کسی بتواند فردوسی و خیام و حافظ و مولوی را به زبان خود آنان بخواند؟ و برای آنکه بتوان آنان را تا مغز استخوان احساس کرد، همان پس نیست که فارسی بیاموزند، باید ایرانی بود. نباید یگانه‌ایم که مشکل‌های گذرنده و نهی‌های زمانه گذشته را از یاد ما ببرد، ما امروزیش از هر زمان دیگر نیازمند آیم که از شکوه و غنای تاریخی خود الهام بگیریم، زیرا در آستانه‌تغیول هستیم. خوشبختانه ضرب‌هایی که بر سر ایران فرود آمده است، هرگز بدانگونه نبوده که او را از گذشته خود جدا سازد. حمله تازیان، شاهنشاهی ساسانی را از هم فرو ریخت، کاخ‌ها خراب شد و گنج‌ها بر باد رفت، اما روح ایرانی مسخر نگردید.

ایران، طی قرن‌ها، بدست فرمانروایان غیر ایرانی حکم‌گزاری شده است، ولی چه بلذ و عرب و ترک و غز و مغول و تاتار چون می‌ماندانی بودند که چند صبحی بر سر سفره ایران نشستند؛ اینان آمدند و رفتند، بی‌آنکه بتوانند ایران را با خود ببرند. از همان زمان‌هایی که پیکر ایران لخته لخته شده بود و هرپاره آن در سلطه حاکم خودی یا بیگانه‌ای بود، روح او پنهان و تجزیه‌ناپذیر مانده بود. ایران واقعی تا بدانجا گسترده می‌شد که تمدن و فرهنگ و زبان او در زیر نگین داشت. ایران همواره استوارتر و ریشه‌دارتر از آن بوده است که به‌تاز با مسلک سلطان یا خان یا قاجاری اعتنا کند؛ قلمرو ایران، قلمرو فرهنگی بوده و تمدن و زبان، مرزهای او را مشخص می‌داشته‌اند، تاریخ جاودانی هرملتی، تاریخ تمدن و فکر اوست، مابقی وقایع گذشته‌های هستند که ارزش آنها سنجیده نمی‌شود، مگر در کمکی که به‌بهبود زندگی و تأمین رفاه مردم زمان خود کرده‌اند. تاریخ واقعی، تاریخ سیر بشریت به‌سوی ارتقاء است. از اینرو، ما چون به‌گذشته خود

را برمی انگیزد که ایران را بدانگونه که شایسته نام بلند او و مقتضای دنیای امروز است، بسازیم. ایران سزوار آنست که خوشبخت و سرفراز باشد، و برای آنکه خوشبخت و سرفراز گردد، باید هم به خود وفادار بماند و هم به استیلاي علم بر جهان کنونی ایمان بیاورد و در آموختن آنچه نمی داند، غفلت نرزد. ما فرزندان کنونی ایران، موهبت آن را یافته ایم که در یکی از دوران های رستاخیز این کشور زندگی کنیم، این امر هم موهبتی است و هم مسئولیتی گران بر شانه ما می نهد. نخستین نشانه توجه به این مسئولیت آنست که امیدوار بمانیم و صبور باشیم. این گفته تولستوی را از یاد نبریم: «نیروی برتر از نیروی این دو جنگاور نیست: یکی زمان و دیگری شکیبایی.»

محمد علی اسلامی ندوشن

### میراث

پوستینی کهنه دارم من.  
یادگاری ژنده پیر از روزگاران غبارآلود.  
سالخوردی جاودان مانند،  
مانده میراث از نیاکانم مرا این روزگار آلود.

جز پدرم آیا کسی را می شناسم من؟  
کز نیاکانم سخن گفتم،  
نزد آن قومی که ذرات شرف در خانه خویشان  
کرده جا، بهره ریز دگر، حتی برای آدمیت، تنگ  
خننده دارد از نیاکانی سخن گفتن، که من گفتم.

جز پدرم آری  
من نیای دیگری نشناختم هرگز.  
نیز او چون من سخن می گفت.  
همچنین دنبال کن تا آن پدرچدم  
کاندر آخم جنگلی، خمیازه کوهی  
روز و شب می گشت، یا می خفت.  
این مهر گیج و گول کوردل، تاریخ،  
تا مذهب دفترش را گله گه می خواست  
با پریشان سرگذشتی از نیاکانم بیاید،

تا گشودم چشم، دیدم تشنه لب بر ساحل خشک کشفرودم.  
پوستین کهنه دیرینه ام با من.  
اندوون، ناچار، مالامال نور معرفت شد باز  
هم بدانسان کز ازل بودم.»

باز او ماند و سه پستان و گل زوفا؟  
باز او ماند و سکنگور و سیه دانه.  
و آن بآین حجره زارانی  
کآنچه بیتهی در کتاب تحفه هندی،  
هر یکی خوابیده او را در یکی خانه.

روز رحلت پوستینش را به ما بخشید.  
ما بس از او پیچ تن بودیم.  
من بسان کاروانسارشان بودم.  
- کاروانسار ره نشانم -  
اوتان خیزان؟  
تا بدین غایت که بینی راه ببودیم.

سالها زین پیشتر من نیز  
خواستم کاین پوستین را نوکنم بنیاد.  
با هزاران آستین چرکین دیگر بزرگشدم از جگر فریاده  
- «این میاد! آن باد!»  
ناگهان توفان بیرحمی میه برخاست...

پوستینی کهنه دارم من.  
یادگار از روزگاران غبارآلود.  
مانده میراث از نیاکانم مرا این روزگار آلود.  
های، فرزندان!  
بشنو و هشدار  
بعد من این سالخورد جاودان مانده،  
با بر و دوش تو دارم کار،  
لیک هیچت غم میاد از این.

وعشه می افتادش اندر دست.  
درینان درفشاتش، کلك شیرین سلك می لرزید.  
حیرش اند محبر پرلمه چون سنگ سیه می بست.  
ز آنکه فریاد امیر عادلی چون رعد بر می خاست:  
- «هان! کجایی ای عموی مهربان! بنویس  
ماه نو را دوش ماه با چاکران، در نیمه شب دیدیم.  
مادهاں سرخ یال ما سه کرت تا سحر زاید.  
در کد امین عهد بودست اینچنین، یا آنچنان، بنویس.»

لیک هیچت غم میاد ازین  
ای عموی مهربان، تاریخ!  
پوستینی کهنه دارم من که می گوید  
از نیاکانم بر ایم داستان، تاریخ!

من یقین دارم که در رگهای من، خون رسولی یا امامی نیست.  
نیز خون هیچ خان و پادشاهی نیست،  
وین ندیم ژنده پیرم دوش با من گفت:  
کاندرین بی آخر بودن ها گنهای نیست.

پوستینی کهنه دارم من.  
سالخوردی جاودان مانند.  
مرده رهگی داستانگوی از نیاکانم که شب تا روز  
گویدم چون و نگوید چشد.

سالها زین پیشتر در ساحل چرخ حاصل چه خون  
بس پدرم از جان و دل کوشیده  
تا مگر کاین پوستین را نوکنم بنیاد.  
او چنین می گفت و بودش یاد:  
- «داشت کم کم شبکلاه و جبه من نوترنگ می شد.  
کشکاهم برگ و برمی داد.  
ناگهان توفان خشمی سرخگون برخاست.  
من سیردم زورق خود را به آن توفان و گفتم هرچه بادا باد.»

کوه کداسین جبهه زاریت رنگین می‌شناسی تو  
کز مرقح پوستین کهنه من پاک‌تر باشد؟  
با کداسین خلعتش آیا بدل سازم،  
که من نه در سودا خزر باشد؟  
آی دختر جان!  
همچنانش پاک و دور از رقعۀ آلودگان می‌دار.

هدی اخوان ثالث  
(م. ۱۳۵۱)

### نامه سلطان ملک‌شاه سلجوقی به حسن صباح و جواب حسن

حسن بن علی بن محمد در شهر ری بوجود آمد. حسن را بمناسبت نام چند بزرگش صباح می‌گفتند. تاریخ ولادتش معلوم نیست، اما بسیاری از مورخان نوشته‌اند که او در خردسالی با خواجه نظام‌الملک طوسی و حکیم عصر خیام نیشابوری در نیشابور هم‌درس بود. اگر این گفته را قبول کنیم، او نیز بایستی مانند خواجه نظام‌الملک در اوایل قرن پنجم یعنی در حدود ۴۰۸ هجری که سال تولد نظام‌الملک است، بوجود آمده باشد.

حسن صباح در ری یا چند تن دعوت اسماعیلی آنتنا **سفر به مصر** شد و به مذهب باطنیان دلبنسگی یافت. سپس از راه شام عزیمت مصر کرد و در سال ۴۷۱ به قاهره رسید و یکسال و نیم در آنجا ماند. خلیفه فاطمی او را گرامی می‌داشت.

حسن صباح در سال ۴۷۳ به اصفهان آمد، سپس راه مازندران پیش گرفت و به دامغان منتقل شد و سه سال در آنجا ماند و از آن شهر داعیان به رودپار الموت فرستاد. و از دامغان به ساری رفت و از آنجا خود را به قزوین انداخت.

از قزوین حسن صباح کس به قلعه الموت فرستاد مردم آن قلعه را به مذهب اسماعیلی دعوت کند. بواسطه زهد و پرهیزگاری وی، بسیاری از مردم آن حدود دعوتش را پذیرفتند و در شب چهارشنبه ششم رجب سال ۴۸۳ او را به قلعه الموت بردند. عاقبت به دستبازی و خواهان خویش دست‌حکمران قلعه را از حکومت آنجا کوتاه کرد و الموت را به سه هزار دینار خرید. پس از آن حسن صباح در الموت استقلال یافت و داعیان به اطراف و

۹۹

از احوال و اعتقاد خود می‌نمایم...

پدوم مردی بود مسلمان در مذهب امام شافعی، در کتب شافعی در فضیلت فرزندان پیغمبر (ص) و امامت ایشان روایت بسیار یافتیم. زمام خاطر من بدان طرف میل نمود و دایم در جستجوی امام وقت بودم... مردانه وار به کار دین خود و طلب آخرت برخاستم و از وی به بغداد شدم و مدتی آنجا مقام داشتم و احوال و اوضاع آنجا باز دانستم و تفحص حال خلفا کردم و پیشوایان دین مسلمانان، خلفای عباسی و از مرتبه مروت و قوت مسلمانان بیرون یافتیم. چنان‌که دانستم که اگر بنیاد مسلمانان و دینداری، بر امامت و خلافت ایشان است، کفر و زندقه از آن دین بهتر باشد. از بغداد به مصر شدم. خلیفه به حق امام مستنصر، آنجا بود. تفتیش حال او کردم، خلافت او با خلافت عباسیان و امامت او با امامت عباسیان سنجیدم در حق تر یافتیم. بدو اقرار آوردم و از خلافت عباسیان بکل انوجوه بیزار شدم.

امام مستنصر مرا مشهور دادند و فرمودند که بدان چه دایم و توأم مسلمانان را بسا راه راست آرم و از اسامات خلفای مصر و حقیقت ایشان بی‌گانه‌ام. و دیگر آن‌که فرموده‌اند که دین و ملت تو پیدا کرده‌ای، نمودار بالله که من که حسنی دین و ملت تو پیداکنم، این دین که دارم، در وقت حضرت رسول (ص)، صحابه راهمین دین و مذهب بوده و تا قیامت مذهب راست ایستد و این خواهد بود. اکنون دین من، دین مسلمانان است. مرا به دنیا و کار و هیچ اتفاقی نیست. این کار که می‌کنم و این گفتگو که می‌گویم خالصاً و مخلصاً از برای دین حق می‌کنم و اعتقاد من آنست که فرزندان حضرت پیغمبر (ص) به خلافت پدر خود از فرزندان عباس مستحق‌تر باشند. و اگر تو که سلطان ملک‌شاهی، رواداری که بعد از این زحمت و مشقت که به تو رسیده است و سه‌کرت از اقصای مشرق تا به اقصای مغرب و از معاندی قطب شمال تا به هندوستان لشکر کشیده و مملکت به دست آورده‌ای، امروز این مملکت از دست پسران تو بیرون باشد، و پسران تو گرد جهان هر کجا از ایشان خبر یابند، بقتل آورند، خلافت ایشان نیز روا باشد. تکلیف که فرزندان عباس، کسانی‌اند که آنچه از فساد ایشان مشاهده کرده‌ام، شمه‌ای خواهم گفت که در هیچ دین و ملت هرگز هیچکس روانداشته و روا ندارد. و اگر کسانی باشند که از حال ایشان واقف نباشند و بدیشان اعتقاد و اعتماد کنند و خلافت ایشان حق دانند، من که از کار و حال ایشان واقف شده‌ام، چگونه روا دارم و ایشان را به حق دایم؟

۱۰۱

۹۸

اکناف ایران روانه کرد و قلعه‌های دیگر در حدود الموت به تصرف آورد. در همان حال یکی از سرداران ملک‌شاه که نواحی الموت از املاک و اطلاعات او بود مکرر بدان قلعه حمله برد و جمعی از پیروان حسن را در آن حدود هلاک کرد.

ظاهر آ در همین زمان، یعنی در اوایل سال ۴۸۳ هجری قمری، سلطان ملک‌شاه رقعۀ ای را که ذیلاً از نظر خوانندگان خواهد گذشت، به حسن صباح نوشته و به الموت فرستاده است. نوشته‌اند که چون رسول ملک‌شاه نزد حسن رسید و او را به اطاعت و منع اصحاب و فداییان خویش از کشتن امر او و علماء دعوت کرد، حسن رو به جوانی از سرداران خود نمود و بدو فرمان داد که خودش را بکشد. جوان بیدرنگ خنجر بی‌گردن خویش زد و بیجان بر زمین افتاد. سپس به مریدی دیگر گفت که خویشتن را از با روی قلعه به زیر اندازه او نیز بی‌تأمل اطاعت کرد. آنگاه به فرستاده ملک‌شاه گفت:

«به سلطان بگوی که من بیست هزار تن از اینگونه فداییان در اختیار خود دارم و این جواب نادمه تست است»

اینک رقعۀ سلطان ملک‌شاه سلجوقی به حسن صباح و جواب آن:

**رقعۀ سلطان جلال‌الدین ملک‌شاه سلجوقی به حسن صباح**

«تو که حسن صباحی، دین و ملت نو پیدا کرده‌ای و مردم را می‌فریبی، و بی‌والی روزگار بیرون می‌آوری و بعضی مردم جهان را بر خود جمع کرده‌ای و سخنان ملائیم طبع ایشان می‌گویی، تا ایشان می‌روند و مردم را به کار می‌زنند و برخلافی عباسی که خلفای اهل اسلام‌اند، تو امام مملکت و نظام دین و دولت برایشان مستحکم، طمن می‌کنی. باید که از این ضلالت بگذری و مسلمان شوی، و الا لشکرها تعیین فرموده‌ایم و موقوف به آمدن تو یا جواب خواهیم بود. زنها را زنها بر جان خود و متابعان خود رحم کن و خود را و متابعان خود را در ورطه هلاک نیندازد و به استحکام تلاح مغرور نشود و به حقیقت داند که اگر قلعه او که الموت است، بر جی از بی‌روح آسمان باشد، به عنایت ایزدی حق سبحانه و تعالی با خاک یکسان کنیم.»

**جواب حسن صباح**

**به رقعۀ سلطان جلال‌الدین ملک‌شاه سلجوقی**

چون سفیر سلطان بدین گوشه رسید و مثال سلطانی را رسانید، موارد آن را عزیز داشتیم و مثال سلطانی رد پرسوچشم نهادم و بدان که سلطان این بنده را یاد فرموده بود، سرمناسخت به ایوان کبریا رسانیدیم. اکنون شرحی

۱۰۰

از میان بندگان خدای تبارک و تعالی کم گردانند و امروزگاری باشد که پادشاه عادل بر وی کار آید و اینکار بکند تا مسلمانان را از جور برهاند، والسلام علی من اتبع الهدی.

**لشکر کشی ملکشاه** ملکشاه چون نخواست حسن را با سلاطین مطیع به الموت و کشته سازد، در آغاز سال ۳۸۵، ارسالناش نام از سرداران شدن نظام الملک خود را بصدف او مأمور کرد. این سردار به محاصره

الموت پرداخت. نوشته اند که در این زمان عده مردان جنگی الموت از شصت، هفتاد تن بیشتر نبود و ذخیره کافی هم نداشتند. معینا بالشکر سلطان بچنگ برداختند و حسن از رئیس اسماعیلیه قزوین که دهنار علی نام داشت، یاری خواست. دهنار علی از مردم طالقان و اطراف قریب سهند مرد با اسلحه و آلات حرب بیاری حسن روانه کرد و ایشان خود را به الموت افکندند و با دستبازی مردم رودبار که در بیرون قلعه بودند، بر سپاه ارسالناش شیخون زدند و او را منهزم ساختند.

در اوایل رمضان سال ۳۸۵ سلطان ملکشاه از اصفهان عازم بغداد شد، خواهجه نظام الملک با او همراه بود. در حدود صحنه هنگامی که نظام الملک در شب دهم رمضان پد از افطار، در تخت روان از بارگاه شاهی به خرگاه حرم خویش می رفت، جوانی از فداییان اسماعیلی، در لباس صورتی به بهانه عرقچال نزدیک وی رفت و کاردی بر او زد و نظام الملک از آن زخم کشته شد. سلطان ملکشاه نیز هفده روز بعد از قتل خواهجه در بغداد درگذشت. چون خبر قتل نظام الملک به حسن صباح رسید، گفت: «قتل این شیطان آغاز سعادت ماست.»

**پس از مرگ ملکشاه** پس از مرگ ملکشاه، حسن صباح و پیروان او در ایران قدرت و نفوذ فراوان یافتند و فداییان اسماعیلی در کشتن مخالفان خویش گستاخ تر شدند.

کار جاسارت آن قوم بجایی رسید که به محس و قتل مردم می پرداختند و از سلاطین و امرای دولت و علماء هر کس را که با ایشان اندک مخالفتی می کرد، می کشتند.

... در این زمان از بیم فداییان، بیشتر وزیران و امرای دولت همیشه در زیر لباس جوشن و زره می پوشیدند.

سلطان سنجر نیز در صدد دفع اسماعیلیان برآمد. حسن صباح چند بار با وی از در صلح جویی درآمد، ولی سنجر به مصالحه راضی نمی شد. عاقبت

۱۰۳

رفتند و به همین سبب قدرت و نفوذ اسماعیلیه همچنان دیر زمانی باقی ماند، تا عاقبت در سال ۵۵۴ هجری، هلاکوخان مغول بر رکن الدین خورشاه، آخرین جانشین حسن صباح غالب شد و قلعه الموت را با سایر قلاع اسماعیلیه، چه در رودبار و چه در قهستان و توحی دیگر، گرفت و ویران کرد.

از دهشت مقاله تاریخی و ادبی

نوشته نصرالله فلسفی

آمدیم بر سر این سخن که من و اتباع من بر بنی عباس طعن کرده ایم. هر کس که مسلمان باشد و بر دین و ملت آگاه باشد، چگونه طعن و تشنیع نکند بر قومی که بدایت و نهایت ایشان بر تزویر و تلبیس و فسق و فجور و فساد بوده و هست و خواهد بود. هر چند که و اعات و احوال و اعمال ایشان بر همه جهان پوشیده نباشد، اما بر سبب اجمال می گویم تا مرا بر حضرت سلطان حجت باشد.

اول از کار ابومسلم در آیم که آن چنان مردی که چندان کوشش نمود و زحمت اختیار کرد تا دست استیلای ظلمه بنی مروان از هرق دماغ و اخذ اموال مسلمانان کوتاه گردانید و ظلم از جهان برانداخت و به عدل و انصاف بیاوست. با او چگونه غداری کردند و خون او بر ریختند و چندین هزار اولاد پاک پیغمبر (ص) در اطراف و اکناف شهید کردند...

و دیگر بزرگی را چون ابوحنیفه کوفی که او در ارکان مسلمانی رکنی بود، هارون بنرمود ناصد نازیانه بزدند و چون منصور حلاج معتدلی را بر دار کشیدند. و اگر از کردار و اعمال ایشان بر شمارند، عمر آدمی بدان نرسد.

رسید به آن که جهال را فریفته ایم تا در قصد کسان می شوند... از حدود خسراسان جعی از غلامان سلطانی و گمانتگان نظامی و ارباب معاملات، بعضی به عورات مسلمانان و حرم زهاد و عباد دست درازی می کنند و بیعجاب زبان را در حضور شوهران می کشند، و بعضی در معاملات دیوانی بی انصافی می کنند و هر چند مردم مستغاث به ارکان دولت می شوند، هیچکس بغور نمی رسد، بلکه بلا بردار خواه می آید... مردم روزگار را در چنین عجز و فروماندگی بهیچ باب امید نجات نیست، اگر بعضی از سراضطرار و عار بترک جان خود بگویند و دفع یکی یا دو از این ظلمه کنند دور نباشد و اگر کشند، معذور باشند.

حسن صباح را به این قضایا چه احتیاج و چه مدخل که کسی را فریبد. اما آن که فرموده اند اگر ترک این نوع کند آنها والا بجزای او اشارت فرمایم، تعوذ بالله از من که حستم کاری صادر شود که خلاف رأی سلطان باشد...

... و حالا که من در این گوشه نشسته ام و آنچه بر فرضی و سنت کرده اند بجا آورم، از خدا و پیغمبر دومی خواهم تا سلطان و ارکان دولت به راه راست آیند و خدای تعالی ایشان را دین حق روزی گرداند و فساد و فسق عباسیان از میان بردارد و اگر سلطان را سعادت دین و دنیا همراه باشد، شرایشان

۱۰۲

حسن یکی از خواص سلطان را فریقت و دستور داد تا شبی که سنجر مست خفته بود، کاردی پیش تخت وی در زمین فرو نشانند. سلطان همین که بیدار شد و کارد را پیش تخت مشاهده کرد، چون نمی دانست که کدامیک از نزدیکان و ابدان کار متهم سازد، بوی خویش نیاورد. اما در همان حال از حسن صباح به او پیام رسید که: «اگر نه به سلطان از ادت خیر بودی، آن کار دو که در شب در زمین درشت نشانند، در سینه نرم استوار کردند!» سنجر سخت بیسناک شد و ناچار با اسماعیلیان به دوستی و مصالحه راضی گشت، و حتی اجازه داد که در قلعه خود از کاروانها و عابرین حاجی بگیرند. بدین طریق در زمان پادشاهی سنجر کار اسماعیلیان سخت بالا گرفت و بر قدرت ایشان بمراتب افزوده شد.

حسن صباح نیز در زمان پادشاهی سلطان سنجر، در سال ۵۶۸ هجری پس از سی و پنج سال اقامت در قلعه الموت درگذشت و پیش از مرگ کبابزرگ امیر، از رؤسای اسماعیلیه را بجای خود تعیین کرد و سه تن از بزرگان آن مذهب را نیز بوی در کار پیشوایی شریک ساخت.

**اخلاق و صفات** حسن صباح سردی بسیار زیرک و دانشمند و زاهد و پرهیزگار و قوی اراده و سانس و مدبر و جمله گر بود و بنیر وی همین صفات کار نفوذ و قدرتش در اندک مدت چنان بالا گرفت که پادشاهان و خلفا و بزرگان از بیم وی و فداییان اسماعیلی خواب راحت نداشتند و خوف و هراس ایشان بر سراسر ممالک اسلامی مستولی بود.

بنیاد کار حسن، چنانکه مخالفان او نیز بدان معترفند، بر زهد و ورع و اسیر بمعروف و نهی از منکر بود. در مدت سی و پنج سال اقامت وی در قلعه الموت هیچکس در قلمرو او آشکارا شراب نغورد و در خم نریخت. یکی از پسران خود، بنام محمد را که بدشراپخواری متهم کردند، بکشت... قدرت و نفوذ معنوی و روحی حسن در پیروان خویش چنان بود که بساندک اشاره او بی تأمل خود را می کشتند و فرمان او را هر چه بود، بی چون و چرا اطاعت می کردند.

نفوذ وی در دربار سلاجقه و دستگاه خلفا و امنای دولت بعدی بود که هیچکس بر دوستان و نزدیکان و ملازمان خود اعتماد و اطمینان نداشت و فداییان اسماعیلی حتی بجوابگاه سلاطین نیز دسترس داشتند و بزرگترین دشمنان خود را به آسانی نابود می کردند.

جانشینان حسن نیز بی از وی چندی در زهد و پرهیزگاری بسراه او

۱۰۴

۱۰۵

باز، در وی با هنرها دیده‌ها بر دوخته  
 کرکس خس طبع در وی از تنعم دیده خوار  
 اندرو طساووس با آن حسن بنا پای سیاه  
 پس کشف آن دست و پای زشت را کرده نگار  
 شیر را از مور صد زخم، اینت انصاف جهان  
 بیسل را از پشه حسد رنج، اینت عدل روزگار  
 از بی قصد من و تو موش همنست پلنگ  
 و ز بی قتل من و تو چوب و آهن گشته یار  
 ظلم صورت می نیندد در قیامت ورنه من  
 گفتمی اینک قیامت نقد و دوزخ آشکار  
 آخر اندر عهد تو این قاعدت شد مستمر  
 در مساجد زخم چوب و در مدارس گیر و دار  
 دین چو رای تو ضعف و ظلم چون دست قوی  
 امن چون نانت عزیز و عدل چون عرض تو خوار  
 جهد آن کن تا درین ده روزه ملک از بهر نام  
 صد هزاران لعنت از تو باز مانند یادگار  
 هم شود ز آه کسی خیل سپاهت نورت و مسرت  
 هم کند دود دلی اسب و سلاحت تار و ماس  
 گر به دیبای رنگین آدمی گردد کسی  
 پس در اطلس چیست گرگ و در عبای سوسمار  
 خویشتن در صورت سگ باز پانی آن زمان  
 کز سر تو برکتند مرگ این لباس مستعار

جمال‌الدین محمدبن عبدالرزاق اصفهانی

## قیامت نقد و دوزخ آشکار

الحدار! ای غافلان، زین وحشت، آباد، الحدار! الفرار! ای عاقلان، زین دیو مردم، الفرار! ای عجب دلتان یتگرفت و نشد جانان مملول زین هواهای عفن وین آبهای ناگوار عرصه نادلگشا و بقعه نادلپذیر قرصه ناسودمند و شربتی ناسازگار مرگ در وی حاکم و آفات در وی پادشا ظلم در وی قهرمان و فتنه در وی پیشکار امن در وی مستحیل و عدل در وی ناپدیده کام در وی ناروا، صحت در و نا پایدار سر در او ظرف صداع و دل در او عین بلا گل در او اصل ذکام و مل در و تخم خسار مهر را خفناش دشمن، شمع را، پروانه خصم چهل را در دست تیغ و عقل را در پای خار ماس را نقص محاسن و مهر را تنگ کسوف خاک را عیب زلازل، چرخ را رنج دوار ترگش بیمار یابی، لاله‌اش دل سوخته غنچه‌اش دلتنگ بینی و بنفشه‌اش سوکوار اندرو بی نهمتی سیمبرغ مشواری شده وانگهی خیل کلنگان در قطار اندر قطا

۱۰۷

۱۰۶

### دیگر گاه روزانه ها ...

<http://rouzaneha.org/GahRouzaneh/DigarGahRouzaneha.htm>



از نگاه فریدون ایل‌یگی [انظر](#) [نوشته‌های سیاسی](#) [نوشته‌ها و ترجمه‌های پراکنده](#) [گالری عکس](#) [فریدون، دانشی که رفت ...](#)



... از نگاه دیگران [عکسهای شاعران و نویسندگان و ...](#) [کتاب و نشریه](#) [آوا](#) [نما](#) [ایران در نشریات فرانسوی زبان](#) [رویدادهای ایران و جهان در امروز](#)



از نگاه آراد (م) ایل‌یگی [گالری عکس](#) [منتشر شده‌های 1381](#) [منتشر شده‌های 1382](#) [منتشر شده‌های 1383](#) [منتشر شده‌های 1384](#) [منتشر شده‌های 1385](#) [چرا «آراد» و نه «محمد»؟](#)